

مردی که خجالت کشید

قصه‌های

شماره ۶
۱۴ اسفند
۱۴۰۰

داستان
بخوانیم

نویسنده: عباسعلی سپاهی یونسی

تصویرگر: زهرا امسان‌فر

گنجشک‌ها روی شاخه‌های درخت خرما جیک جیک می‌کردند. امام حسین (ع) در سایه خنک دیوار نشسته بود تا کمی استراحت کند. داشت آدم‌هایی را نگاه می‌کرد که در کوچه‌های مدینه رفت‌وآمد می‌کردند. در همین لحظه مرد مسافر از راه رسید. مرد چند نفر را دید که دور امام جمع شده‌اند. دلش می‌خواست بداند او کیست. برای همین از مردی پرسید: «این مرد کیست؟» همین که شنید او امام حسین (ع) است، ناگهان شروع کرد به گفتن حرف‌های زشت درباره امام. هر چه دلش خواست گفت.

امام همه را شنید و با لبخند گفت: «حتماً مسافری و از شام می‌آیی» مرد با عصبانیت جواب داد: «بله» امام گفت: «می‌دانم آن‌جا درباره ما بعضی‌ها به دروغ چه می‌گویند. عیب ندارد! تو در شهر ما غریبی. حاضرم تو را میهمان کنم، حاضرم اگر گرسنه‌ای به تو غذا بدهم، حاضرم اگر به پول نیاز داری به تو کمک کنم، اگر لباس نداری هم می‌توانم به تو لباس بدهم.»

مرد مسافر منتظر بود بعد از آن همه حرف زشتی که به امام زده بود، امام برخورد بدی با او بکند، اما چیز دیگری دید. دید امام به او لبخند زد و با مهربانی با او حرف زد. از حرف‌های زشتش و از کاری که کرده بود پشیمان شد.

با خجالت به امام نگاه کرد و گفت: «ای کاش وقتی آن حرف‌های زشت را می‌گفتم، زمین دهان باز می‌کرد و من را می‌بلعید. تا قبل از حرف‌های زشتم، شما برایم بدترین آدم بودید اما حالا بهترین هستید». امام لبخندی زد. نسیم خنکی وزید. گنجشک‌ها هم انگار خوش‌حال‌تر بودند و جیک جیک می‌کردند.

